شعر ناتمام

سالم از سي رفت و، غلتک‌سان دَوَم

از سراشيبي کنون سوي عدم.

پيشِ رو مي‌بينمش، مرموز و تار

بازوانش باز و جانش بي‌قرار.

جان ز شوقِ وصلِ من مي‌لرزدش،

آبم و، او مي‌گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان

تا فروگيرد مرا، هم زآسمان.

آنک! آنک! با تنِ پُردردِ خويش

چون زني در اشتياقِ مردِ خويش.

ليک از او با من چه باشد کاستن؟

من که‌ام جز گورِ سرگردانِ من؟

من که‌ام جز باد و، خاري پيشِ رو؟

من که‌ام جز خار و، باد از پُشتِ او؟

من که‌ام جز وحشت و جرأت همه؟

من که‌ام جز خامُشي و همهمه؟

من که‌ام جز زشت و زيبا، خوب و بد؟

من که‌ام جز لحظه‌هايي در ابد؟

من که‌ام جز راه و جز پا توأمان؟

من که‌ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که‌ام جز نرمي و سختي به‌هم؟

من که‌ام جز زندگاني، جز عدم؟

من که‌ام جز پايداري، جز گريز؟

جز لبي خندان و چشمي اشک‌ريز؟

□

اي دريغ از پاي بي‌پاپوشِ من!

دردِ بسيار و لبِ خاموشِ من!

شب سياه و سرد و، ناپيدا سحر

راه پيچاپيچ و، تنها رهگذر.

گُل مگر از شوره من مي‌خواستم؟

يا مگر آب از لجن مي‌خواستم؟

بارِ خود برديم و بارِ ديگران

کارِ خود کرديم و کارِ ديگران...

□

اي دريغ از آن صفاي کودنم

چشمِ دد فانوسِ چوپان ديدنم!

با تنِ فرسوده، پاي ريش‌ريش

خستگان بردم بسي بر دوشِ خويش.

گفتم اين نامردمانِ سفله‌زاد

لاجرم تنها نخواهندم نهاد،

ليک تا جاني به تن بشناختند

همچو مُردارم به راه انداختند...

اي دريغ آن خفّت از خود بردنم،

پيشِ جان، از خجلتِ تن مُردنم!

□

من سلام بي‌جوابي بوده‌ام

طرحِ وهم‌اندودِ خوابي بوده‌ام.

زاده‌ي پايانِ روزم، زين سبب

راهِ من يکسر گذشت از شهرِ شب.

چون ره از آغازِ شب آغاز گشت

لاجرم راهم همه در شب گذشت.

 ۱۳۳۵